

بزرگداشت زندگان: محمد رضا شفیعی کدکنی، شمارهٔ چهارده

تنظیم: زمستان ۱۴۰۱



منتخب از دفاتر شعر «هنگامهٔ شکفتن و گفتن»، «از همیشه تا جاودان» و

«شیپور اطلسی ها»، مندرج در کتاب «طفلی به نام شادی»

تهران، نشر سخن، ۱۳۹۹



پاسخ

شهرِ عاشقان

نهرِ آینده

درختِ رهایی

قَفَس

میوهٔ مرگ

از بیمِ خشکسال

بی خوابی

قناری

چمدانِ خالی

رویِ تارِ عنکبوت

نرگس‌انگی

با اژدها در چاه

در همیشگی

شعر

در همیشه ها

مرثیه

رگبارِ عصر

ناگزیرها
أجاقِ شعر
یک نبضِ حیات را فزون تر کردن
زاغ بر آینه
همسایهء دیوار به دیوار
در جامهء بلیغ و بلندِ برهنگی
سحرگاهانِ اسفند
همچون درختِ نیمهء اسفند
درخت
پرنده
شیپورِ اطلسی ها
شگفتن
گلریزان
سپیدارِ بیدار
صبوحی
گلِ یخ
بُعدِ پنجمِ درخت
خطاب به گل های آفتابگردان
بُعدِ پنجمِ درخت


پاسخ

صدا،

آرایش مرغ است

و مرغ،

آرایش شاخ درخت باغ

درخت آرایش صبح است و

صبح از باغ در اشراق

کنون دریافتی کز چه

ندارد زندگی آرامشی

وقتی صدایی نیست

در آفاق.



شهرِ عاشقان

همت بلند و

شادی ات شکفته باد!

اولین کسی تو نیستی

و آخرین کسی که در وطن

بذر خون تو به هر کجا که ریخت

جای رویش سلاله شقایقان شود

O

خون تو مرگبی ست سرخ

بهر رسم نقشهء —

میهنی که اندران

حرمت تبار آدمی

هم طراز شهر عاشقان شود.



نَهرِ آئنده

افسوس بر آن که گریه شد خنده نشد!
و آزادیِ راهِ عشق را بنده نشد
آویخت به مُرده ماهیانِ دیروز
صیّادِ نَهِنگِ نَهرِ آئنده نشد.



درختِ رهایی

درختی ست، همواره، بالنده بالا
فروگسترانیده بر زندگی پر

O

درختی ست عمرش
به پیشینهٔ عمرِ عصیانِ آدم
و حتّی بگوِ عصرِ عصیانِ ابلیس

O

درختی ست که با ضربتِ هر تبر
یا که شمشیر و خنجر

در اعماقِ هستی
شود ریشه هایش فزون تر سراسر
و هر شاخ و برگش
به هر دم شود بیشتر سایه گستر.

O

درختِ رهایی
که با ضربتِ تیشه و تیغ و خنجر
شود ریشه و

شاخ و برگش

فزون تر

فزون تر

فزون تر.



قَفَس

بنگر این قفس چه سخت و سهمگین

آسمانه اش زمان

گَفَش زمین.

میله هاش،

از حقیقت و شریعت و طریقت و

زبان و تیره و نژاد

در میان فضلهء سیاست و

کنارِ چینه دانِ اقتصاد،

سهمِ عمرِ ما

می رود به باد.

O

آسمانه اش زمان گَفَش زمین

بنگر این قفس چه سخت و سهمگین!



میوهٔ مرگ

بذر سکوت،

ریشه دوانید و

برگ داد

و آنکه هزار شاخه شد و

میوه مرگ داد.



از بیم خشکسال

گل داده ارغوان جوان در حیاتِ ما

در روزهای آخرِ اسفند

و هر چه غنچه داشته بر شاخ

امروز، جمله را همگی باز کرده است

O

او، با غریزه، دشمنِ خود را شناخته

وز بیم خشکسال که در راه است

یک ماه زودتر

هنگانهء شکفتن و گفتن را

آغاز کرده است.

اسفند ۱۳۸۷



بی خوابی

خواب، پرید از سَرَم، بر لبِ مهتابیم
می بَرَد از خویشتن این اُفقِ آبیم

خویش رها کرده ام در نَفَسِ این نسیم
کز تپشِ قلبِ اوست جوهرِ بی خوابیم

پیکرِ من در نسیم، جاری و من بر دو نیم
نیم در آفاقِ دور، نیم به مهتابیم

با همه آیاتِ ماه، در همه ذراتِ ماه،
بر صفتِ ذاتِ ماه، گرمِ جهانتابیم

تا به کجا؟ تا چه ها؟ تا به سُهیل و سُها
از چه کمانم رها؟ تیرم و پرتابیم

کس نرساند مرا تا به کرانِ هایِ من
غوطه در آفاقِ دور دارم و غرقابیم

نیمه ای از آتشم، نیمه ای از آبِ ها
نیم ز آرامشم نیم ز بی تابیم.



قناری

هزار معنی دیگر،
به غیر از آنچه تو دانی
درون عشق نهفته ست
کجاست آنکه تواند، یک از هزار شمارد؟

O

یکی همین نزدیک
قناریی که به آواز گرم خود کوشد
جدار سردِ قفس را ندیده انگارد.



چمدانِ خالی

چو پرنده ای که تنها،
همه روز را پریده
پی جُفتِ خویش و اکنون
به دمِ غروبِ غُرَبَت
نَفَسِ نشستنش نیست
چه کنم، خدایِ من!
چارهٔ خسته بالی ام را

O

منم آن مسافر ره،
که به ایستگاهِ فردا،
همه عمر، حمل کردم،
به هزارگونِ مشقّت
چمدانِ خالی ام را.



رویِ تارِ عنکبوت

سلها و سالها و سالهاست

ما نمازِ خویش را

خوانده ایم،

رویِ تارِ عنکبوت.

O

عصرِ شکّ و درِ وجودِ خویش شک

عصرِ شکّ و درِ شکوکِ خویش شک

عصره نعره در سکوت.

O

آه اگر گسسته گردد این،

ریسمانِ نازکِ عواطفی که هست

می کنیم در جهنمِ غیابِ هر چه خوبی و خدا،

سقوط.



نرگسانگی

بی آن که رودخانه و جویی،

درین میان

آیینۀ وجودی دیدار ما شود

جز خویش را، در آن و در آنات

هرگز ندیده ایم.

O

بر رودخانه ای که زمان است

تا زنده ایم ما،

تا زنده ایم ما

گر هوشیار دفتر و گر بیقرار مست
این نرگسانگی
در ما همیشه هست.



با ازدها در چاه

رهگذر! ای رهگذر! ای رهگذر!
می شنوم، می شنوم، دور دور
همهء تقُّ تقُّ پای تو را
گر تو نمی دانی جای مرا

O

در ته این چاهم و
با ازدها
راه سوی من گُن و دستم بگیر
می شنوی گر که صدای مرا!



در همیشگی

شعری که در همیشگی و جاودانگی
چون غنچه ای هماره به حال شکفتن است
ساکن به هیچ قصر و سرایی نمی شود
همواره، روی جاده، در حال رفتن است
کارش بُود شکار نهان ها به آشکار
وَر سوی دیگری
هر آشکار را به شکفتن نهفتن است.



شعر

در بیکرانِ ریشه دریا،
ز صبرِ ابر
باران شد و به بوته خون سیایشان
و گونه برشته هامون بی نشان
بارید و تک به حافظه جویبار هاست.
این بازگشته از سفر دور و دیر خویش
می بینمش که بر لبِ هر برگ آشناست.

۱۳۶۷



در همیشه ها

مثلِ پرند ه ای که سحرگاه، در بهار،
از شاخه ای به شاخه دیگر
پرواز می کند، به پیامی و باوری،
آن شعر، نیز از لب یک نسل
پرواز می کند به لب نسل دیگری.



مرثیه

برای میرزاده عشقی

من نمی دانم که راهی
هست کوتاه تر ز آهی
هیچ در بین زمین و آسمان
آیا؟

O

شاعران را می توان

با یک گلوله

گُشت

شعر را هم می توان

آیا؟



رگبارِ عصر

آن شعرها که خلق شنود و ستودشان
و آن شعرها که شعله برآورد سرکشان
نه شعر من، که بارشِ رگبارِ عصر بود
بر بوته های تشنه خونِ سیاوشان.

۱۳۶۷



ناگزیرها

برای زیستنِ ماهیانِ تنگِ بلور
حضور آبِ زلال و عبورِ زُمرهء نور

برای زیستنِ پونه ها و شبدرها
نسیم نور و ز ابر بهارِ ساغرها

برای زیستنِ قوچ های پیشاهنگ
گیاهِ سینهء کوه و زلالِ چشمه ز سنگ

ضرورتی ست که بی آن نمی تواند بود
چنان که بهر دل من زلالِ شعر و سرود.

۵ خرداد ۱۳۷۰



أجاقِ شعر

أجاقِ شعر رو دارد به خاموشی و خاموشی
درافکن سوختیاری دیگرش زان لحنِ چاووشی

بینه زان نغمه بر لب های عشاقِ جهان حرفی
که پایانی دهد شاید بدین عهدِ فراموشی

خدایا تا به کی این دایره پرگار خواهد خورد
بس است این عهدِ خاموشی و این عصرِ سیه پوشی

کنون صد ساله شد آواز آن پیری که می نالید
«ز شمعِ مُرده یاد آور» به شادی ها چو می نوشی

شبِی آن سان که می پرسید «یارب در کجای آن،
بیابو یزم قبابِ خویش را» آن شاعرِ یوشی

خداوندا خداوندا بپر ما را بپر ما را
به سوی رستگاری ها از این تیه تَبّه کوشی

به آفاقی که همراهی کند با نغمه های من
نسیم و جوی آب و سبزه، در اوجِ سبکدوشی.



یک نبض° حیات را فزون تر کردن

تو، در پی شهرتی و سر بر کردن
نوپیشگی و قیافه دیگر کردن
من در پی این که چون توان در این مُلک،
یک نبض° حیات را فزون تر کردن.



زاغ بر آینه

این بادِ هرزه، یاوه درایی ست بی گمان
می بافد از ترانه° تکرار ریسمان
روزی که زاغ آمد و بر آینه نشست
از انحطاطِ شعر خبر داد آسمان.



همسایه° دیوار به دیوار

هر چند ز روزگار در رنج و غمیم
وَز دوری یکدگر هماره دژمیم
صد شکر که در سراچه° کوچه° دل
همسایه° دیوار به دیوار همیم.

پرینستون، فروردین ۱۳۸۹



در جامهٔ بلیغ و بلند برهنگی

من این درخت را
بر رهگذارِ سال،
در چار جامه دیده ام و آزموده ام
بسیار چامه نیز برایش سروده ام:

O

در جامهٔ فرشتگی برف
با آستینِ کوتاهِ روزانِ قَرَوَدین
با سبزِ بیکرانهٔ تابستان
همچون حریرِ نرمی،
در بادها وزان
با زرد و سرخ رشتهٔ ابریشمِ خزان

O

در هیچ جامه جلوه نیفزود
آن سان که وقتِ نو شدن از عمقِ کهنگی
در روزهای آخرِ اسفند
در جامهٔ بلیغ و بلند برهنگی



سحرگاهانِ اسفند

خوشا وقتِ سحرگاهانِ اسفند
جهان سرشار از امید و پیوند
دروِ شادی و بدروِ غم ها
زمین و آسمان در حالِ لبخند



همچون درخت نیمهء اسفند

همچون درخت نیمهء اسفند
افراشتن بلند و سرفراز
با دست خود درفش یقین را
O

در بازوان خویش نهفتن
همچون درخت نیمهء اسفند
نیروی بیکران زمین را.


درخت

جامی ز زلال صبح نوشید درخت
عطر تن خویش به بیشه بخشید درخت
تا پرتو خورشید نسوزد بدنش
پیراهنی از نسیم پوشید درخت.


پرنده

پرنده ای که
در آن اوج
می پرد به شتاب
درین غروب پُر از بدگمانی و تشویش
نشانه هایی از آواز و روشنایی را
گرفته است به منقار و می برد با خویش.


شیپورِ اطلسی ها

در روزگارِ عربدهء مرگ
در غربتی که هر چه ترانه ست
از مرگ می سراید و
نومید

شیپورِ اطلسی ها را
فریادِ زندگی ست
در انتظارِ رایتِ خورشید.

۵ فروردین ۱۳۸۸



شکفتن

از دلِ این سنگ و در صلابتِ سرما
شاد و شکیبا و پُرشکوه شکفتن
ای گُلِ وحشی! خدای را چه بگویم
با چه زبانی توان سپاس تو گفتن؟



گلریزان

بنگر آن کفترکان را و چه ها در سرشان
افق صبحدمان شسته به زیرِ پرشان

غرقه در لذتِ بیداری و آزادی و نور
مست از روشنیِ صبح و خوشا ساغرشان!

روز سرد است و «دل از مهر نه سرد است» آری
گرم کرده است هوای اُفقِ خاورشان

بیش و کم گر چه سپیدند به رنگ، امّا صبح،
گونه گون رنگ فرو ریخته بر پیکرشان

لاجوردِ افق و سرخی سیمای سَحَر
گردِ شنگرف فشانده ست به بال و پرشان

در گریزند ازین شب که دُم و دُنبالش
سایه روشن زده در بام و در و بسترشان

می زنند از سر شادی چه معلق هایی
اَجَلِ جَلَدِ معلق به فرازِ سرشان

وان دگر سوی، به دلگرمی و خونسردی خویش
- خیره در منظرِ بازیگری اخترشان -

شرزه شاهینی، آرام، به پهنای افق
دور از آنان و چه نزدیک به خیر و شرشان!

در فرودست پَرَد تا سوی بالا بپرند
تا کند دور به هر شیوه ازین منظرشان

بیم صیّاد ز یک سوی و فراخای افق
از دگر سوی، سویِ اوج کند مضطربشان

پس به یک لحظه پَرَد تیز و رَوَد جانبِ اوج
تا فرود آید و چنگال بَرَد در پرشان

خشم و خونریزی صیّاد، بَرَدشان از یاد
بقبقو خواندن مستانه چو خنیاگرشان

چون شهاب، از همه سو، پخش و پراکنده شوند
اخترانند گریزان شده از محورشان

یا نه، برگان خزانند روان در کف باد،
که پریشانده به هر سوی دم صرصرشان

آنگه از قطره شنگرف شود روی هوا
سرخ و در خون تپد آن پیکر چون مرمرشان

زهره شان آب شود نیمی و آن نیم دگر
زخم و زیلی بپریشند نه تن نی سرشان

وان شکار افکن پروز پرد جانب کوه
تا کند مائده خویش ز قلب ترشان

واشیان پر کند از بهر غذای طفلان
زان دل کوچک عتاب و ش دلبرشان

باز روز دگر و روزی دیگر فردا
کفترانی دگر و شور دگر در سرشان

اوج پرواز، خوش است، آه که آن پاکدلان
غافلانند ز اندیشه غارتگرشان!

۱۳۵۸



سپیدارِ بیدار

سپیدار در شب

بلندا و نغزا خوشا خرّما

سپیدارِ بیدار در شب!

O

درین باد بُرندهء دشنه وار

درین لاجوردی شبانِ بزرگ

که سرماش سوهان زده

چو دندانِ گرگ

O

سپیدارِ بیدار

همه تن حضور است و دیدار در شب

O

زمینش به حُرمتِ سویِ خویش خواند

سپهرش درود و نیایش فرستد

ولی او رها، زین همه کارها

در اندیشهء سبزِ نو برگِ هایی ست

که بالند در بامدادانِ اسفند

کنون نیستند آرِ پدیدار در شب

O

خوشا

سپیدار در شب

خوشا خرّما

سپیدارِ بیدار در شب.



صبحی

برآور نغمه ای از چنگِ دیگر
به راهِ دیگر و آهنگِ دیگر
نمی بینی زمستان رفت و آمد
بهار دیگری با رنگِ دیگر.

O

بهار دیگری از بیشه ای سبز
جنونی سرخ در اندیشه ای سبز
نگه کن کیمیای صبح را بین
هزاران رنگ گل، از ریشه ای سبز

O

هزاران رنگ گل، جوشید از خاک
شرابِ زندگی نوشید از خاک
جهان، در مقدم صبح بهاران
عجایب خلعتی پوشید از خاک

O

خوشا این صبح و فریادِ خموشش
خوشا غوغای خاموش و خروخش
خوشا آن قلّه تنهای البرز
گلیم سایه ابری به دوشش.



گل یخ

اندیشهء شکفتن و

گفتنِ حدیثِ عشق

جوشِ بهار،

در گُل یخ،

موج زد چنانک

- وقتی که سنگ از دَمِ دی ماه می شکست -

زان پیش ترکه برگ برآرد،

به گُل نشست.



خطاب به گل های آفتابگردان

ای آفتابگردان، گل های عاشقان!

کاینسان، تمام عمر، به خورشید خیره اید!

یک لحظه

گوشِ خویش

بدین حرف واکنید:

من در مدارِ خویش

هرگز قدم برون نَنهم از طریقِ عشق

حتّی اگر شما،

همه،

یک روز

خسته شوید و شیوهء خود را رها کنید.



بُعدِ پنجمِ درخت

ای پرنده ای که در فضا، رها
می پری و بال می گشایی آن طرف
باز گرد این درختِ لُخت و عور می پری
O

در مدار گردش تو رمزها و رازهاست
این تویی که با امید
می نهی به پشتِ سر
روزهای سخت را.

O
این تویی که از مشام خود عبور می دهی
بوی ابرهای لختِ لخت را.

O
ما چه درک می کنیم ازین حضور
این که روزهای حامله
در کدام لحظه، با کدام فاصله
بار می نهند؟

O
این تویی که کشف کرده ای
بُعدِ پنجمِ درخت را.

